

راستی آخرین بار پدرت را کی دیدی؟

حبیبه جعفریان

فصلی از یک زندگینامه
امام موسی صدر

دخترهایی که در موسسه امام موسی صدر در بندر صور درس می‌خوانند به او می‌گویند مادام ملیحه و بیشترشان وقتی می‌فهمند من آمده‌ام آنجا تا کتابی درباره امام صدر - آنها این طوری صدایش می‌زنند - بنویسم، می‌پرسند: «یعنی با مادام ملیحه هم حرف می‌زنی؟» آنها برایم توضیح می‌دهند که او هفته‌ای یک بار از بیروت می‌آید صور برای دیدن عمه‌اش، سیده رباب که مدیر موسسه هم هست. می‌گویند nice است و به نظرشان خیلی شبیه امام صدر است. می‌پرسم مگر شما امام صدر را دیده‌اید، با خجالت می‌خندند و می‌گویند منظورشان عکس‌هایی است که از او دیده‌اند. من اما برای دیدن مادام ملیحه باید ۳-۲ روز دیگر صبر می‌کردم. چهارشنبه شب بود که رسیدم. صور و مادام ملیحه شبیه‌ها از بیروت می‌آمد. از ایران که داشتیم راه می‌افتادم به‌ام گفته بودند ملیحه کوچک‌ترین فرزند آقای صدر است، در بیروت به دنیا آمده و وقتی پدرش رفته ۷-۶ سالش بیشتر نبوده و به همین خاطر چیز زیادی یادش نیست. حتی ممکن است فارسی را خوب صحبت نکند. شنبه صبح در حیاط موسسه نشسته بودم زیر آفتاب زمستانی و «چون است حال بستان‌ای باد نوبهاری»، گوش می‌کردم که صدایم زدند. گفتند بروم دفتر سیده رباب. رفتم. توی اتاق ۳ تا زن بودند که تشخیص مادام ملیحه بینشان کار سختی نبود؛ زن جوانی که پالتوی کرم رنگ داشت، با روسری گلدار شادی که به شیوه لبنانی، کیپ بسته شده بود. چشم‌هایش درشت و رنگی بودند و با دقت به من خیره شده بودند؛ با دقت بیش از حد. اما عجیب بود که این برعکس همیشه اذیت نمی‌کرد. چیزی که کمی معذبم کرده بود این بود که نمی‌دانستم جقدر می‌توانم باهاش فارسی حرف بزنم. اصلاً باید فارسی حرف بزنم؟ اما وقتی دخترش که ۹ ساله و تقریباً همقد خودش بود، کاغذی را آورد و پرسید: «مامان! سقف خونه رو چه رنگی کنم؟». خیالم راحت شد. نشستیم روی کاناپه و نیم ساعت یک نفس حرف زدیم. در حالی که ملیحه تمام مدت با همان دقت بیش از حد نگاهم می‌کرد، لبخند می‌زد و هر چند دقیقه یک بار توضیح می‌داد که فارسی‌اش خوب نیست. ولی به نظر من همه چیز خوب بود. به نظر من کسی که می‌توانست بگوید: «چیز زیادی یادم نیست. من بابا را از قصه‌های مردم می‌شناسم و از برق چشم‌هایشان»، حتماً فارسی‌اش خوب بود. حتماً باید حرف‌هایش را شنید و با آنها کاری کرد. من قصه‌ام را با حرف‌های مادام ملیحه شروع کردم؛ قصه امام موسی صدر را.

سنم که کمتر بود خوابش را می‌دیدم؛ یعنی نمی‌دانم خیال می‌کردم یا... نه! واقعا خوابش را می‌دیدم. ولی از وقتی بزرگ شده‌ام دیگر خواب نمی‌بینم. شاید آدم بدی شده‌ام. شاید هم تصویرهای بچگی در ذهنم کمرنگ شده؛ چون تنها چیزهایی که از بابا یادم هست مال بچگی‌ام است. روزی که بابا دیگر نیامد من تازه ۷ ساله شده بودم. مامان می‌گوید مراقب بوده کسی جریان را به من نگوید ولی من از وقتی یادم می‌آید بابا نبود؛ یعنی می‌دانستم که بابا نیست. تنها تصویرهایی که از او دارم مردی است که مرا روی پایش گذاشته و غذا توی دهانم می‌گذارد و تصویر خودم یادم هست که دارم راه می‌روم و بابا به شوخی می‌زند پشتم و تصویر دیواری که بابا صورتش را پشتش قابم می‌کند و من گریه می‌کنم چون فکر می‌کنم بابا گم شده. اینها تنها چیزهایی است که خودم از بابا یاد هست. بقیه‌اش قصه‌هایی است که درباره او می‌شنوم و برق چشم‌های مردم، وقتی مرا می‌شناسند. اصلاً من بابا را این طور شناختم؛ از قصه‌ها و برق چشم‌ها. خیلی‌ها مرا از روی شباهتم با بابا می‌شناسند. تا مرا می‌بینند می‌پرسند تو فامیل امام نیستی؟ و وقتی می‌فهمند که هستم، یا به گریه می‌افتند و نمی‌توانند حرف بزنند یا برعکس، می‌افتند به صحبت کردن و قصه شروع می‌شود. تعریف می‌کنند که چطور بابا دوست داشت با آنها ناهار بخورد یا برای فلان کارش با آنها مشورت کند و بپرسد: «فلانی، به نظرت من در این قضیه چه کار کنم؟» افتخار می‌کنند که بابا دوست داشت قلیانش را آنها چاق کنند. بعضی‌ها هم ترجیح می‌دهند مستقیم سراغ بابا نروند. معمولاً می‌پرسند شما با خانم ربابه صدر نسبتی دارید؟ من هم می‌گویم: «بله. فامیل هستیم» و بعد همین‌طور پیش می‌روند تا می‌رسیم به بابا و آن وقت حالتی در نگاه آدم‌ها می‌دود که هر وقت می‌خواهم برای کسی خلاصه‌اش را بگویم، می‌گویم: «احترام». یاد نمی‌آید تا به حال از این اسم سختی یا ضرری به من رسیده باشد... نه. یاد نمی‌آید. چیزی که هر چه عقب می‌روم باز یادم هست و هیچ وقت برایم عادی نشده، این است که «او» نیست؛ اینکه نبودن «او» این همه طول کشیده است. مامان می‌گوید تصور همه این بوده که اشتباهی شده و موضوع خیلی زود روشن می‌شود چون نمی‌شود یک نفر با دعوت رسمی برود یک جایی و توی روز روشن گم شود. می‌شود؟ نمی‌دانم. من بچه بودم؛ تازه ۷ ساله شده بودم. آن سال جشن تولد هم نداشتم چون بیروت نبودیم. از چند هفته قبلش آمده بودیم فرانسه؛ من، حورا، حمید، صدری و مامان که مریض بود. مامان می‌گوید: «جنگ که شدید شد پدرت این تصمیم را گرفت. می‌گفت به خاطر من شما هم ممکن است فدا شوید». بابا قبل از اینکه برود لیبی آمد پاریس. می‌خواست ما را ببیند و از مامان خبر بگیرد. تولد من همان شب بود؛ شبی که بابا رفت لیبی. بابا از جشن تولد خوشش نمی‌آمده. این را خودم یادم نیست؛ ام‌غیث که سال‌های سال در بیروت همسایه ما بود، برایم گفته است. او هر سال خانه خودش را برای من و دخترش جشن تولد می‌گرفت و همین تازگی‌ها که با هم درباره بابا حرف می‌زدیم، برایم تعریف کرد که «سید خوشش نمی‌آمد. من هم هیچ وقت نپرسیدم چرا؟ و کار خودم را می‌کردم!». اگر بابا بود شاید خودم که بزرگ می‌شدم از او می‌پرسیدم که چرا خوشش نمی‌آمده؟ ولی عمر پدر و فرزندی ما به این گپ‌ها و چون و چراها قد نداد. روزی که بابا دیگر نیامد من تازه ۷ ساله شده



صدا بزند که بگوید پدرت برگشته است؟». در تمام این سال‌ها خیلی به مامان می‌گفتند چرا از بیروت نمی‌روید؟ مامان می‌پرسید کجا برویم؟ و همیشه جواب این بود: «ایران! چرا نمی‌روید ایران؟» اما نمی‌دانم چرا مامان اصرار داشت بیروت بمانیم، شاید فکر نمی‌کرد جنگ این قدر طول بکشد. همان طور که فکر نمی‌کرد نبودن بابا این قدر طول بکشد. می‌خواست اسم بابا را نگه دارد. به من همیشه می‌گفت دانشگاه تو که تمام شد، درباره‌اش تصمیم می‌گیریم. انگار تمام شدن دانشگاه من آن موعدی بود که در ذهنش گذاشته بود برای برگشتن بابا و تصمیم گرفتن درباره همه چیز. اصلاً این حس مامان و اعتقادش بود که در تمام این ۳۰ سال به ما هم منتقل شد. انگار بخواد این طوری ما را بیشتر حمایت و برپایمان مادری کند. گاهی فکر می‌کنم خود زندگی در لبنان هم به ما کمک کرده است وضعی را که پیش آمده، تحمل کنیم؛ این حالت موقتی و غیر قابل پیش‌بینی‌ای که زندگی در اینجا دارد. در لبنان هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد. هر لحظه ممکن است یک ماشین منفجر شود، یکی کشته شود و جنگی در بگیرد اما مردم زندگی‌شان را می‌کنند.

یادم هست همان موقع‌ها آمده بودیم ایران؛ اینجا هم جنگ بود؛ سالی بود که تهران را موشک می‌زدند. توی فرودگاه که منتظر چمدان‌ها بودیم، یک خانم ایرانی سر صحبت را با من باز کرد. می‌خواست بداند چطور با اینکه لبنانی‌ام، فارسی را خوب حرف می‌زنم و بعد از اینکه فهمید بابایم در قم دنیا آمده و اصرار داشته بچه‌هایش هر جای دنیا هستند، توی خانه فارسی حرف بزنند، بیشتر خوشش آمد و بیشتر صحبت کرد. برای من توضیح داد که در ایران چون جنگ است، برق مدام می‌رود. از من پرسید: «لبنان چطوری است؟ آنجا هم برق می‌رود دخترم؟». من گفتم: «توی لبنان برق می‌آید!» و واقعا برایم عجیب بود که در مجله گل آقا مسخره کرده و نوشته‌اند «اگر در ایران لامپ سوخته آویزان کنید، کسی نمی‌فهمد چون هیچ وقت برق نیست». جایی که هیچ وقت برق نبود، لبنان بود. می‌خواستم به آن خانم بگویم لبنان در یک چیزهایی با همه جا فرق دارد. در تهران قبل از بمباران آژیر می‌کشیدند و مردم می‌رفتند پناه می‌گرفتند. شیشه‌ها را سیاه کرده بودند. یک نظمی داشت که من خوشم می‌آمد. در لبنان اسرائیل می‌آمد همه چیز را می‌کوبید به هم و مردم هم کارشان را می‌کردند. مردم در هر شش‌ایطی کارشان را می‌کردند. در دانشگاه آمریکایی بیروت دانشجویها سر کلاس می‌رفتند و امتحان می‌دادند، در حالی که هفت تیرشان روی میز، بغل دستشان بود؛ با اینکه در طول جنگ کسی به دانشگاه دست نزد؛ شاید چون همه آنجا بچه داشتند. من خودم هم آنجا درس خواندم؛ البته بدون هفت تیر. اسم بابا باعث می‌شد کار ما هیچ وقت به هفت تیر نکشد؛ در حالی که از نظر بعضی‌ها برعکس بود؛ یعنی فکر می‌کردند حالا که این طور در لبنان جنگ پیش

چه جرأتی داشتیم! ۳ بار این طور شد؛ یعنی من به یکی زنگ می‌زدم می‌گفتم این طوری شده و آن آدم هم اهمیت می‌داد و مطران آزاد می‌شد. البته هیچ وقت نفهمیدم اثر آن تلفن‌ها بود که او آزاد می‌شد یا چون مطران بود و برای خودش کسی بود؛ شاید هم هردو بود. ترکیب مطران و امام موسی صدر هر بار او را نجات می‌داد. یادم می‌آید خیلی وقت‌ها زنگ‌های تفریح می‌فرستاد سراغ من و به من می‌گفت ما دل‌مان می‌خواهد بابا برگردد. دل‌مان می‌خواهد برای برگرداندن او کاری بکنیم؛ نه فقط به خاطر تو که دخترش هستی، به خاطر اینکه ما هم او را دوست داریم.

الان وقتی فکرش را می‌کنم، واقعا نمی‌دانم این سال‌ها را چطور دوام آوردیم؟ همه‌اش شلوغی، جنگ و - برای ما - انتظار؛ «ممکن است فردا روزی باشد که بابا برمی‌گردد؟ ممکن است فردا مطران مرا برای این

بود. عقلم به اینکه چه اتفاقی افتاده قد نمی‌داد ولی می‌فهمیدم اتفاقی افتاده. آدم یک چیزهایی را «می‌فهمد»؛ می‌داند پدر آدم نباید این قدر «نباشد» ولی می‌فهمد چرا این قدر نیست. می‌داند جای تانک توی خیابان نیست ولی می‌فهمد الان چرا تانک توی خیابان هست. حداقل اگر در بیروت دنیا آمده باشد و پدرش امام موسی صدر باشد، می‌فهمد. مامان می‌گوید جنگ‌های داخلی که شروع شده بود، تو شب‌ها مدام بیدار می‌شدی، توی رختخوابت می‌نشستی، چشم‌هایت را می‌مالیدی و غر می‌زدی که «اینجا چرا این قدر سر و صدا می‌کنند!» بچه‌های لبنان سال‌های سال عادتشان شده بود که کتاب‌های درسی را نصفه بخوانند و سال تحصیلی را از نیمه رها کنند. جنگ داخلی ۱۵ سال طول کشید و درگیری‌ها و بمباران‌ها گاهی طوری می‌شد که دیگر نمی‌توانستی ادامه بدهی. گاهی حتی نمی‌توانستیم از مدرسه به خانه برگردیم. بعد مجبور بودیم بمانیم ولی باید یک جوری هم به خانواده‌هایمان خبر می‌دادیم. ولی چطوری؟ موبایل که نبود و تلفن‌ها گاهی چند روز قطع می‌ماند. یکی از سرگرمی‌های ما بچه‌ها آن موقع این بود که دقیقه‌ای یک بار، گوشی تلفن را برداریم و ببینیم که خط آمده یا نه؟

مدرسه من دور نبود ولی در منطقه‌ای بود به نام کلمانسو که آنجا زیاد به هم می‌ریخت و درگیری پیش می‌آمد. وقتی حورا ازدواج کرد و رفت ایران، مامان مرا در این مدرسه گذاشت چون می‌خواست جای مطمئنی باشد و آنجا کسی هوای مرا داشته باشد. مدرسه، مسیحی بود و یکی از خانم‌های هیات مدیره، دوست خانوادگی مان بود. من اولین کسی بودم که با حجاب می‌رفتم سر کلاس. اولش گفتند: «نه! ممنوع است» ولی بعد خودشان فرستادند دنبالم. رئیس مدرسه آدم خیلی پیری بود و مقام مذهبی بالایی هم داشت؛ «مطران» بود. در فارسی به نظرم می‌گویند «سقف اعظم». در جنگ‌های آخر، سال ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ که بیروت دیگر رسماً به منطقه‌های مسیحی و مسلمان تقسیم شده بود، بارها پیش می‌آمد که مطران را در راه آمدن به مدرسه می‌گرفتند. بعد یک نفر توی مدرسه می‌دوید و داد می‌زد: «مطران را گرفته‌اند. ملیحه! تلفن بزن!» و من تلفن می‌زدم. نمی‌دانم به کجا؟ واقعا الان یادم نیست.



تصویر سازی: حسن تبریزی

آمده، بهتر است یکی مثل ما اسم و رسمش را پنهان کند تا جاننش به خطر نیفتد ولی به لطف خدا اصلاً این طور نشد و این نام، آن سال های طولانی سختی، جنگ و تنهایی را برای من و مامان قابل تحمل کرد؛ محبت با خودش می آورد. خانه ای که ما ۱۱ سال تمام در روزه - یکی از بهترین محله های بیروت - ساکنش بودیم، در اختیار ما گذاشته شد چون صاحبش که شیعه هم نبود، به بابا احترام می گذاشت. خانه نسبتاً بزرگ و خوبی بود. بالکن داشت و آشپزخانه اش هم اوپن نبود؛ مثل بیشتر خانه های لبنان. مامان هر ماه مبلغی به عنوان اجاره می فرستاد و صاحبخانه هم دست نخورده برش می گرداند. این خانه یک سرایدار هم داشت به نام ابوعاطف. ابوعاطف اشتراکی بود و اشتراکی ها خودشان یک گروه از دورزی ها محسوب می شدند. دورزی ها با شیعه ها، سازمان امل که بابا درستش کرده بود - و سوری ها - که از ۱۹۸۸ وارد معرکه لبنان شده بودند - می جنگیدند. روزه دست اشتراکی ها بود. خلاصه بنا به دسته بندی سیاسی، ابوعاطف که برای اشتراکی ها می جنگید، دشمن ما محسوب می شد ولی محافظ ما بود. هر کس می آمد دم ساختمان و با ما کار داشت، ابوعاطف اسلحه را می گذاشت پس گردنش، از پله ها می آوردش بالا، در خانه را می زد، طرف را به ما نشان می داد و می پرسید می شناسیدش؟ می تواند بیاید تو؟ مامان می گفت: «ابوعاطف، خدا خیرت بدهد. اسلحه را بیاور پایین!».

وضع ما در روزه واقعا عجیب و پیچیده بود. این ۲ گروه - اشتراکی ها در مقابل امل و سوری ها - مناطق همدیگر را به شدت می زدند. اشتراکی ها

می توانستند ما را گروگان بگیرند و از طرف مقابل امتیاز بخواهند و طرف مقابل هم می توانست اصلاً به روی خودش نیورد و هر کار دلش می خواهد بکند. بالاخره یک شب هیاتی که از هر سه گروه درگیر نماینده ای در آن بود، آمدند مقابل ساختمان ما. به ما اطلاع دادند و سایلتن را جمع کنید و بیایید پایین. یادم هست که عمه رباب و پسر وسطی اش هم پیش ما بودند. ما پاسپورت و مدارک شناسایی مان را که به جز اسلحه که تنها چیزی است که در یک شهر جنگی ممکن است به درد بخورد، برداشتیم و از پله ها رفتیم پایین. ۶۰-۵۰ نفر مسلح از طرف ساختمان ایستاده بودند که ما باید از بین آنها رد می شدیم. نمی دانستیم تصمیمشان درباره ما چیست و واقعا می ترسیدیم. بعد فهمیدیم ماشینی آنجا هست. راهنمایی مان کردند و ما با ترس و لرز نشستیم توی آن. گفتند: «بروید جای دیگری! در روزه نباشید!» و ما هم رفتیم. چند روز خانه دوستی بودیم. بعد هم آمدیم ایران. معلوم شد که آن شب درگیری نهایی اینها در روزه بوده و چون نتوانسته بودند تصمیم بگیرند با ما چه کار کنند - هم می خواسته اند با هم بجنگند، هم می خواسته اند ما نمیریم! - با هم به توافق رسیده بودند که «صدر» ها را از روزه بیرون کنند و بعد هر کار می خواهند بکنند!

این موقعیت، سال های آخر جنگ های داخلی لبنان زیاد برایم پیش می آمد که نمی دانستم اسمم را بگویم خطرناک تر است یا نگویم. مثلاً کلاس یازدهم بودم که با بچه های مدرسه رفتیم منطقه ارز در شمال لبنان؛ جایی که سرو معروف لبنان هم عمل می آید. مثل بیشتر جاهای لبنان ارز هم ناآرام بود و پر از گشت های ارتش و گروه های مسیحی. یکی از بچه ها که اسمش علی بود، می گفت: «آنجا به من نگویند علی؛ بگویند آنتوان!» بالاخره رفتیم بالا. مدام سردتر می شد و حتی برف بارید. من برای اولین بار بود که برف می دیدم. خیلی هیجان زده بودم و واقعا به این فکر نمی کردم که جواب گشت ارتش را چی بدهم. بچه ها می گفتند: «هر بار که اینها می آیند طرف تو، ما می ترسیم. نکند وقتی بفهمند تو دختر امام موسی صدر هستی، همه مان را بکشند». من چیزی نمی گفتم ولی دلم نمی خواست اسمم را پنهان کنم. مامور ها جلو می آمدند، مدارک ما را می دیدند، نگاهی به ام می انداختند و می پرسیدند: «تو دختر امام هستی؟». من همکلاسی هایم را که همه شان داشتند بهام چشم غره می رفتند، زیر چشمی نگاه می کردم و می گفتم: «بله!». مامور ها می گفتند: «از دیدن شما خیلی خوشحال شدیم. خوش آمدید!» و بقیه بچه ها را هم نمی گشتند. نمی دانم؛ شاید چون بابا دیگر نبود، این طوری بود. چون آدم ها بیشتر وقت ها وقتی کسی را از دست می دهند، تازه شروع می کنند به توجه به او و ستایش کردنش. شاید نبودن بابا باعث شد بعضی ها او را دقیق تر ببینند چون این را می دانم و از مامان و دیگران شنیده ام که در آن سال های آخر حضور بابا در لبنان، بارها گروه های مختلف سعی کردند ترورش کنند. به خاطر همین فضا هم تر جیح داد ما را چند ماهی بفرستد فرانسه پیش صدری. شاید اگر بابا خودش بود، اجازه نمی داد من و مامان تمام این دوره طولانی جنگ را لبنان بمانیم. شاید اگر بابا بود، دوره جنگ این قدر طولانی نمی شد. شاید اگر بابا بود، جلوی جنگ را می گرفت. می گویند چند بار این کار را کرده؛ اعتصاب غذا کرده، با آدم ها کلنجار رفته و سفر رفته؛ سفرهای بی بازگشت. شاید اگر بابا بود، همه چیز جور دیگری اتفاق می افتاد. همان طور که الان اگر بیاید، همه چیز جور دیگری می شود. این، چیزی است که من در این سی و چند سالی که در لبنان زندگی کرده ام، فهمیده ام؛ از قصه های مردم و برق چشم هایشان وقتی درباره بابا حرف می زنند.

